

هنگامی که خبر رسید پنج نفر به علت ابتلا به بیماری آبله جان باخته‌اند، امیرکبیر بی‌درنگ فرمان داد؛ هر کسی که حاضر نشود آبله بکوبد، باید پنج تومان به صندوق دولت جریمه بپردازد.

اما نفوذ سخن دعانویس‌ها و نادانی مردم بیش از آن بود که فرمان امیرکبیر را بپذیرند.

شماری که پول کافی داشتند، پنج تومان را پرداختند و از آبله کوبی سرباز زدند. شماری دیگر هنگام مراجعه مأموران در آب انبارها پنهان می‌شدند یا از شهر بیرون می‌رفتند.

روز بیست و هشتم ماه ربیع الاول به امیرکبیر اطلاع دادند که در همه شهر تهران و روستاهای پیرامون آن فقط ۳۳۰ نفر آبله کوبیده‌اند.

در همان روز، پاره دوزی را که فرزندش از بیماری آبله مرده بود، به نزد او آوردند.

امیرکبیر به جسد کودک نگریست و آنگاه گفت: ما که برای نجات بچه‌هایتان آبله‌کوب فرستادیم.

پیرمرد با اندوه فراوان گفت: حضرت امیر، به من گفته بودند که اگر بچه را آبله بکوبیم جن زده می‌شود.

امیرکبیر فریاد کشید: وای از جهل و نادانی، حال، گذشته از اینکه فرزندت را از دست داده‌ای باید پنج تومان هم جریمه بدهی! پیرمرد با التماس گفت: باور کنید که هیچ ندارم.

امیرکبیر دست در جیب خود کرد و پنج تومان به او داد و سپس گفت: حکم بر نمی‌گردد، این پنج تومان را به صندوق دولت بپرداز.

چند دقیقه دیگر، بقالی را آوردند که فرزند او نیز از آبله مرده بود. این بار امیرکبیر دیگر نتوانست تحمل کند. روی صندلی نشست و با حالی زار شروع به گریستن کرد.

در آن هنگام، میرزا آقاخان وارد شد. او در کمتر زمانی امیرکبیر را در حال گریستن دیده بود.

علت را پرسید و ملازمان امیر گفتند که دو کودک شیرخوار پاره دوز و بقالی از بیماری آبله مرده‌اند.

میرزا آقاخان با شگفتی گفت: عجب، من تصور می‌کردم که میرزا احمدخان، پسر امیر، مرده است که او این چنین‌های‌های می‌گیرد.

سپس، به امیر نزدیک شد و گفت: گریستن، آن هم به این گونه، برای دو بچه شیرخوار بقال و چقال در شأن شما نیست.

امیر سر برداشت و با خشم به او نگریست، آنچنان که میرزا آقاخان از ترس بر خود لرزید.

امیر اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: خاموش باش. تا زمانی که ما سرپرستی این ملت را بر عهده داریم، مسئول مرگشان ما هستیم.

میرزا آقاخان آهسته گفت: ولی اینان خود در اثر جهل آبله نکوبیده‌اند.

امیرکبیر با صدای رسا گفت: و مسئول جهلشان نیز ما هستیم!!